
سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

شابک:

وضعیت فهرست نویسی:

یادداشت: عنوان اصلی:

موضوع:

موضوع:

شناسه ی افزوده:

شناسه ی افزوده:

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره ی کتاب شناسی ملی:

اطلاعات رکورد کتاب شناسی:

پالیکوشکا

لف نیکلایویچ تالستوی
ترجمه‌ی سارا نیرومند

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

پالیکوشکا
لف نیکلایوویچ تالستوی
ترجمه‌ی سارا نیرومند

ویراستار:
مدیر هنری:
همکاران آماده‌سازی:
لیتوگرافی:
چاپ:
تیراژ:
چاپ اول:

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

قیمت:

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جِم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری-فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ: مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. — کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

www.cheshmeh.ir

 cheshmehpublication

 cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

فهرست

پیشگفتار مترجم

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گردد جهان بر مردمان سخت کوش
غزل ۲۸۶ حافظ

لف نیکلایوویچ تالستوی زاده‌ی نهم سپتامبر ۱۸۲۸ که در تاریخ بیستم نوامبر ۱۹۱۰ از دنیا رفت، از نویسندگان معروف و تأثیرگذار و کلاسیک روسیه است. بیش تر جهان او را با دو اثر جنگ و صلح و آنا کارنینا می‌شناسند. او از یک خانواده‌ی معروف اشرافی بود و توسط پتر کبیر به آن‌ها لقب کنت داده شده بود. محل زندگی خانواده‌ی تالستوی در «یاسنایا پالیانا» بود. این مکان که بازدیدش برای عموم آزاد است امروزه در اختیار نوادگان اوست تا آن‌جا به معرفی آثار او بپردازند.

لف تالستوی در کودکی والدینش را از دست داد و عمه‌اش سرپرستی او را به عهده گرفت. او در دانشگاه به تحصیل زبان‌های شرقی و بعد حقوق پرداخت. حقوق را نیمه‌کاره رها کرد و به ارتش پیوست و به جنگ رفت. در این دوران نویسندگی را شروع کرد. او به غیر اعزام‌هایش با ارتش، به سفرهای خارجی دیگر هم رفت. بعدها به اصلاح آموزش کودکان و سواد دار کردن کودکان رعیت پرداخت. این مدارس بعداً تعطیل شدند ولی او با نوشتن قصه و کتاب‌های سرگرم کننده به تربیت کودکان ادامه داد. این لحن تربیتی و آموزگارانه در بیش تر آثار تالستوی به چشم می‌خورد.

تالستوی به ساده‌زیستی و کاریدی علاقه داشت و علیرغم اشراف‌زادگی ترجیح می‌داد خودش کارهایش را انجام دهد. در سن بالا به فلسفه روی آورد و تغییرات زیادی در جهان‌بینی‌اش داد. معروف است که پس از شصت سالگی دو چرخه سواری یاد گرفت. پالیکوشکا داستانی کوتاه از لف تالستوی است که بار اول در سال ۱۸۶۳ در شماره‌ی دوم مجله‌ی «روسکی وستنیک» چاپ شد. این داستان براساس رویدادی واقعی است

که یکی از دختران شاهزاده داندوکوف-کورساکوف در مارس ۱۸۶۱ در بروکسل برای او تعریف کرد.

از روی این داستان در سال ۱۹۱۹ فیلمی صامت به کارگردانی آلکساندر سانین، در سال ۱۹۸۵ فیلمی مشترک بین ایتالیا و آلمان به کارگردانی کارمینه گالونه و در سال ۱۹۶۹ تله سریال اسپانیایی یازده ساعته‌ای با نام پالیکای بدبخت ساخته شد.

منتقدان آن دوره نظر خوشایندی راجع به این اثر نداشتند و آن را خارج از فرم و دور از اصل هنر «فت» می‌دانستند. پژوهشگران ژاپنی و آمریکایی از نقطه نظر انگیزه‌های فولکلور و اساطیری به آن پرداختند. مقاله‌ای زبان‌شناسانه که چند سال پیش چاپ شده این داستان را از منظر نمادهای اساطیری-فولکلوری بررسی می‌کند و به مفهوم «مرز» و نشانه‌های به کار رفته با این معنا می‌پردازد. در این مقاله آمده است که گوشه (угол) در فرهنگ زبانی روسی بار مثبتی دارد و مرز بین «خودی» و «غریبه» محسوب می‌شود. گوشه‌ی پالیکای به در نزدیک است و این حاکی از نداشتن حریم خصوصی است و این که از سوی غریبه‌ها در معرض خطر است و به قول خودمان دیوارش از بقیه کوتاه‌تر است. مکان بقیه‌ی حوادث هم بی‌معنی و تصادفی انتخاب نشده‌اند و هر کدام نماد چیزی هستند و قصه‌ی خودشان را دارند.

لف تالستوی عزیز در این داستان دانش خود از فولکلور اسلاو شرقی را به نمایش گذاشته است. بعضی از کلمات را چندین بار ولی با معنای متفاوت به کار برده است. هر صحنه براساس اعتقادی مرسوم نوشته شده، حتی شغل هر شخصیت یا بانگ خروس، زمان بانگ خروس، یا اسم و اسم پدر شخصیت‌ها، نماد هستند و با هم ارتباط دارند. تالستوی با ذکر جزئیات دقیق از نحوه‌ی پوشش، نحوه‌ی حرف زدن، رفتارها و عکس العمل‌ها به مسائل، ترسیم حالات صورت و دست‌ها و حتی سیر یا گرسنه بودن اسب مورد استفاده‌ی هر موژیک، می‌خواهد پیامی به ما برساند. هیچ کدام از جزئیات بیهوده نیستند. در این داستان کوتاه، لِف تالستوی بی‌طرفانه و صبورانه فقط روایت می‌کند. همانند تابلویی واقع‌گرا یا بهتر بگوییم مثل یک لنز دوربین عکاسی با رزولوشن بالا، کوچک‌ترین جزئیات این تابلو را برای ما ترسیم می‌کند و با کمی دقت می‌توانیم حال و هوای هر شخص را هم متوجه شویم.

لف تالستوی نازنین چنان از کلمات بهره برده که هم ظاهر زندگی هم باطن زندگی

رعیت‌ها برای ما روشن شود و هر چه روشن‌تر می‌شود، تاریکی آن را واضح‌تر می‌بینیم. این جزئیات مثل تکه‌های یک پازل هستند. تمام تلاش‌م را کردم تا تکه‌ای از پازل جا نیفتد یا اشتباه معنی نشود ولی در نهایت، خواندن این اثر به زبان اصلی آن لذت دیگری خواهد داشت.

استفاده‌ی تالستوی از معانی قدیمی و گاهی منسوخ کلمات در این داستان تأثیر مثبتی روی ناخودآگاه جمعی دارد و هر چقدر از گذشته بیش‌تر بدانیم و پیوستگی زبانی در طول زمان حفظ شود، انسان آن جامعه بیش‌تر به سوی پختگی و بلوغ می‌رود. قطع این رشته زیان‌آور است و احتمالاً لف تالستوی کاملاً متوجه این موضوع بوده است.

زمان حوادث هم دوره‌ی فتودالیسم در روسیه است که تا نوزدهم فوریه‌ی ۱۸۶۱ ادامه داشت؛ در این تاریخ به دستور الکساندر دوم، قانون رعیت‌داری ملغی اعلام شد. رعیت‌داری یا سرف‌داری یا سرواژ که به اسم ملوک الطوائفی یا خان‌خانی در ایران شناخته می‌شود، به موقعیت اجتماعی-اقتصادی روستاییان نآزاد یا سرف در نظام فتودالیته اشاره دارد. این قانون تا دهه‌ی چهل شمسی در ایران هم وجود داشت.

رعیت‌داری چهره‌ی نرم‌شده‌ی برده‌داری بود. در لغت رعیت اسم مصدر است از رعی و رعایه به معنی چریدن و چرانیدن. رعیت به مردم زیردست، فرمان‌بردار و تابع می‌گویند. آن‌ها جزوی از دارایی ارباب-زمین‌دار هستند و خدمات‌های متفاوتی به ارباب می‌کنند مثل کشاورزی، صنعت، جنگلداری، کار در معدن و غیره.

در صورت فروش یا واگذاری زمین، به صورت خودکار رعیت‌های آن هم همراه با زمین فروخته می‌شدند.

در این دوران، رفتن به سربازی اجباری بود و در خانواده‌هایی که دو پسر یا بیش‌تر داشتند باید قرعه انداخته می‌شد و بنا به قرعه، یکی از بین‌شان انتخاب می‌شد. این سربازها با کم‌ترین امکانات اعزام می‌شدند و بعضی‌ها در جاده و راه می‌مردند. بعضی از رعیت‌های خوش‌بخت‌تر که به اندازه‌ی کافی پول و پارتی داشتند، می‌توانستند کسی دیگر (عوض) را به جای خودشان بفرستند.

لف تالستوی با ظرافت روابط بین ارباب و رعیت و همین‌طور رعیت و رعیت و رتبه‌بندی‌های اجتماعی موجود را به تصویر کشیده است. هم‌چنین در این داستان، پول نقش مهمی ایفا می‌کند و با مبلغی که برای خانم آن ملک اربابی ناچیز و نفرین‌شده

تلقى می شود، سرنوشت چندین رعیت تغییر می کند.

سارا نیرومند

بهار ۳۰۴۱

یک

مباشر گفت: «امر امر شماست خانم! فقط برای دوتلوف‌ها متأسفم. بچه‌های یکی از یکی بهترند. اگر کم‌کمش یکی از نوکرها را تعیین نکنید، دوتلوف‌ها از رفتن خلاص نمی‌شوند. الان همه‌ی انگشت‌ها به سمت آن‌هاست. ولی به شما بستگی دارد.»

در حالی که هر دو دستش را جلو شکمش نگه می‌داشت، دست راستش را روی چپ گذاشت، سرش را به سمت دیگر کج کرد، لب‌های نازکش را انگار که بخواهد نچ‌نچ بکند جمع کرد و چشم‌ها را به بالا چرخاند و با قصدی آشکار برای سکوتی طولانی و گوش‌دانی بدون مخالفت به تمام آن یاهو‌هایی که خانم باید در این مورد به او می‌گفت یک‌باره ساکت شد.

این بود مباشر خدمتکاران، با صورتی شش‌تیغه در کت فراکی بلند با برش مخصوص مباشرها که شب‌هنگام در پاییز با گزارشی روبه‌روی خانم خود ایستاده بود. از نظر خانم خانه‌گزارش شامل تا به انتها گوش دادن به حساب و کتاب‌ها و امورخانه و دستور دادن برای کارهای بعدی بود.

از نظر مباشر، یگور میخایلوویچ، گزارش آیینی بود شامل صاف ایستادن روی دوپای به داخل چرخیده در یک گوشه، با صورتی روبه‌مبل و گوش دادن به تمام پرحرفی‌های بی‌ربط به امور و باروش‌های گوناگون خانم را به آن جایی رساندن که سریع و بی‌مکث در جواب همه‌ی حرف‌های یگور میخایلوویچ بگوید: «خوبه، خوبه.»

الآن بحث سربازگیری بود. از پاکروفسکویه سه نفر باید می‌رفت. دوفرشان را دست قاطع سرنوشت طبق شرایط خانوادگی، اخلاقی و اقتصادی تعیین کرده بود. درباره‌ی آن‌ها نمی‌توانست تردید و بحثی باشد نه از طرف شورا، نه از طرف خانم و نه از سوی

افکار عمومی.

سومی مورد بحث بود. مباشر می خواست از سه جوان دوتلوف دفاع کند و نوکر خانه، پالیکوشکا، را به جای او بفرستد.

پالیکوشکا شهرت بدی داشت و بارها موقع دزدی گونی و افسار و علوفه گیر افتاده بود. همان پالیکوشکایی که خانم اغلب اوقات بچه‌های ژنده‌پوشش را نوازش می‌کرد و با توصیه‌های انجیل اخلاقش را اصلاح می‌کرد و حالا نمی‌خواست او را بفرستد. ضمناً خانم بدی دوتلوف‌هایی را که نمی‌شناخت و هرگز ندیده بود را نمی‌خواست. اما معلوم نبود چرا شیرفهم نمی‌شد و مباشر جسارت نمی‌کرد به طور مستقیم به او توضیح دهد که اگر پالیکوشکا را نفرستد، دوتلوف باید برود.

خانم با احساس گفت: «البته من نارضایتی دوتلوف‌ها را نمی‌خواهم.» جوابی که باید داده می‌شد این بود: «اگر نمی‌خواهید، ۳۰۰ روبل عوض بدهید.» اما سیاستش اجازه‌ی این کار را به او نداد. در نتیجه یگور میخایلوویچ با آرامش خیره شد و حتی به طرز نامحسوسی به قاب در تکیه داد — البته با حفظ حالت تملق در صورتش — و ایستاد به تماشای تکان لب‌های خانم، پرش تور روی کلاهش و سایه‌اش روی دیوار زیر تابلو. ولی اصلاً نیازی ندید به مفهوم سخنان خانم دقت کند. خانم خیلی حرف زد. پشت گوش‌های مباشر لرزه‌ی خمیازه ایجاد شد اما با چابکی این ارتعاش را به سرفه تبدیل کرد و با دستش دهان را بست و ریاکارانه اهم‌اهم کرد.

من قبلاً دیده بودم که چه‌طور لرد پالمرستون^۱ وقتی یکی از مخالفان داشت شدیداً به وزرات‌خانه انتقاد می‌کرد، نشسته بود و صورت را پشت کلاهش پنهان کرده بود اما بعد داغ کرد و ناگهان ایستاد و در یک سخنرانی سه‌ساعته به همه‌ی انتقادات جواب داد. من این را دیده بودم و تعجب نکردم چون چیزی شبیه به این را هزاران بار بین یگور میخایلوویچ و خانم اربابش دیده‌ام.

مباشر ترسید خوابش ببرد یا این که به نظرش آمد خانم حسابی توجهش جلب شده است، پس وزن بدنش را از پای چپ به راست انداخت و با مقدمه‌ی مقدس همیشگی‌اش شروع کرد: «امر امر شماست خانم! فقط... فقط نماینده‌ها الآن جلو دفتر من ایستاده‌اند

۱. فعال حکومتی انگلیسی (۱۸۶۵-۱۷۸۴).

و باید تصمیم نهایی را بگیریم. در فرمان گفته شده که سربازهای جدید باید تا عید پوکروف^۱ به شهر برده شوند. کشاورزها به دوتلوف‌ها اشاره می‌کنند و نه کسی دیگر. اما شورا منافع شما را در نظر نمی‌گیرد. برای آن‌ها هیچ اهمیتی ندارد که دوتلوف‌ها را مفلس کنیم. آخر من می‌دانم که آن‌ها خُرد شده‌اند. از زمانی که من مسئولم، تماش را در بدبختی زندگی کرده‌اند. پیرمرد تازه منتظر برادرزاده‌ی کوچکش بود و الآن باید دوباره ورشکست‌شان کنیم. باز هم من همان‌طور که خودتان می‌دانید درباره‌ی اموال شما، انگار که اموال خودم، نگرانم و مراقب‌شان هستم. حیف خانم. هر جور که راحت‌اید! آن‌ها نه فامیل سببی من هستند نه برادرم و من از آن‌ها هیچ نگرفته‌ام.»

خانم حرفش را قطع کرد و گفت: «بله، من هم گمان نمی‌کردم یگور.» و همان لحظه به این فکر می‌کرد که مباشر را دوتلوف‌ها خریده‌اند.

مباشر می‌دانست چه‌طور دل خانم را نرم کند: «اما در تمام پاکروف‌سکویه بهترین خانواده هستند. خداترس و سخت‌کوش‌اند. پیرمرد ۳۰ سال است که خادم کلیساست، شراب نمی‌نوشد، یک کلمه ناسزا نمی‌گوید و مرتب به کلیسا می‌رود. و مهم‌ترینش را به عرض شما می‌رسانم که پسرهای او فقط دوتا هستند و بقیه برادرزاده‌هایش هستند. الآن شورا سرباز را تعیین می‌کند اما سابقاً باید قرعه‌ی دوقلو می‌انداختند. بقیه که سه پسر یا بیش‌تر داشتند، به دلیل نداشتن اتحاد از خانواده جدا می‌شدند ولی حالا می‌بینم حق داشته‌اند. اما دوتلوف‌ها به خاطر حسن اخلاق‌شان باید رنج بکشند.»

خانم در حال حاضر هیچی نمی‌فهمید. نمی‌فهمید که این «قرعه‌ی دوقلو» و یا «حسن اخلاق» چه معنی می‌دهد. فقط صداها را می‌شنید و به دکمه‌های کنفی کت فراک مباشر دقت می‌کرد، دکمه‌ی بالایی مطمئناً کم‌تر بسته شده بود و کیپ نشسته بود. اما وسطی کشیده شده و آویزان بود، جوری که تا الآن باید دوباره دوخته می‌شد.

ولی خب همان جوری که همه می‌دانند برای صحبت کردن مخصوصاً گفت‌وگوی کاری، فهمیدن آن‌چه به شما می‌گویند اصلاً لازم نیست بلکه فقط باید آن چیزی که

۱. پوکروف اسویتوی باگاردیتسی (Покров Пресвятой Богородицы) یک جشن نه چندان معمول و بزرگ ارتدوکس است که توسط کلیسای ارتدوکس جشن گرفته می‌شود. در سنت ارتدوکس روسی، این تعطیلات یکم اکتبر جشن گرفته می‌شود. در ارتدوکس یونانی ۱ و ۲۸ اکتبر براساس تاریخ جدید جشن گرفته می‌شود، به استثنای آن بخش (کلیسای ارتدوکس اورشلیم، آتوس، تقویم قدیم) که هنوز از تاریخ قدیمی در اعیاد مذهبی استفاده می‌کند. در مورد دوم، یکی از تاریخ‌های جشن با تاریخ پذیرفته‌شده در ارتدوکس روسی مطابقت دارد. م.

خودت می خواهی بگویی یادت بماند. این کاری بود که خانم انجام می داد. او گفت: «چرا نمی خواهی بفهمی یگور میخایلوویچ؟ من ابداً نمی خواهم دوتلوف به سربازی برود. به نظرم تو آن قدری مرا می شناسی که بتوانی قضاوت کنی که من هر کاری در توانم باشد انجام می دهم برای این که به کشاورزانم کمک کنم و ناراحتی آنها را نمی خواهم. تو می دانی که من حاضرم همه چیز را فدا کنم تا از این اجبار ملال آور نجات پیدا کنیم و نه دوتلوف را بدهیم نه پالیکو خوروشکین را!» (نمی دانم به ذهن مباشر رسید یا نه که برای خلاصی از این اجبار ملال آور نیازی به فدا کردن همه چیز نبود و فقط ۳۰۰ روبل کافی بود. ولی این فکر به راحتی می توانست به ذهنش برسد.) خانم ادامه داد: «یک چیز را به تو بگویم من پالیکو را به هیچ عنوان نمی دهم.

آن زمان که بعد از موضوع ساعت، خودش پیش من اعتراف کرد، گریه کرد و قسم خورد که خودش را اصلاح می کند، من با او خیلی صحبت کردم و دیدم که او سوگند یاد کرد و از صمیم قلب توبه کرد.»

(یگور میخایلوویچ فکر کرد؛ باز شروع کرد. و به بررسی مربایی که در لیوان آب خانم ریخته بودند پرداخت، مربای پرتقال یا لیمو؟ فکر کرد، باید تلخ باشد.) از آن موقع تا الآن هفت ماه گذشته و او یک بار هم مست نبوده و رفتارش عالی است. زنش به من گفت که پالیکو یک انسان دیگر شده. تو چه طور می خواهی که من الآن که او اصلاح شده، تنبیهش کنم؟ و تازه علاوه بر آن این غیرانسانی نیست که مردی با پنج سرعائله و دست تنها را بدهیم؟ نه! تو بهتر است حرفش را هم نرنی یگور...» خانم شروع به نوشیدن از لیوانش کرد. یگور میخایلوویچ آبی را که از گلوی او رد می شد تعقیب کرد و کوتاه و خشک اعتراض کرد: «پس دستور می فرمایید دوتلوف را اعزام کنند؟»

خانم دست هایش را بالا آورد: «چرا نمی خواهی من را بفهمی؟ مگر من بدبختی دوتلوف را می خواهم؟ مگر من دشمنش؟ خدا شاهد من است که چه طور حاضرم هر کاری برای او انجام دهم. (خانم به تابلو گوشه ای اتاق نگاه کرد و یادش افتاد که این خدا نیست. فکر کرد؛ هر چند فرقی ندارد، موضوع این نیست. باز هم عجیب است که خانم به فکر ۳۰۰ روبل نیفتاد.) اما چه کار کنم؟ مگر من می دانم چه طوری و چه کاری باید کرد؟ من این را نمی توانم بدانم. خب من به تو اعتماد دارم، می دانی من چه می خواهم.

جوری انجامش بده که همه راضی باشند، طبق قانون.»

«چه کار باید کرد؟ فقط آنها نیستند. لحظات سخت برای همه وجود دارد. فقط پالیکه نباید اعزام بشود. تو خودت گرفتی که این موضوع از دید من وحشتناک است.» او بیش تر از این هم حرف می زد، ژستش را هم گرفته بود ولی همان موقع دخترک کلفت وارد اتاق شد.

«چه می گویی دونیاشا؟»

«دهقانی آمد و خواست که از یگور میخایلوویچ بپرسم که دستور می فرمایند که شورا منتظر بماند یا نه؟»

دونیاشا این را گفت و با غضب به یگور میخایلوویچ نظر افکند. دونیاشا فکر کرد؛ وای از این مباشر... خانم را ناراحت کرد و حالا دوباره تا دوی نیمه شب نمی گذارد بخوابم.

خانم گفت: «یگور پس برو و آن چه صلاح است انجام بده.» مباشر دیگر هیچ حرفی درباره دوتلوف نزد: «چشم قربان! و برای پول ها می فرمایید چه کسی را پیش باغبان بفرستم؟» «پتروش هنوز از شهر برگشته است؟»

«نه هنوز، قربان.»

«نیکلای چه طور؟ نمی تواند برود؟»

دونیاشا گفت: «پدرجانم از درد کمر خوابیده.»

مباشر پرسید: «آیا امر نمی فرمایید که فردا من خودم بروم؟»

«نه یگور. تو این جا لازمی.»

کمی فکر کرد و ادامه داد: «چه قدر پول است؟»

«۴۶۲ روبل، قربان.»

خانم با قاطعیت به صورت یگور میخایلوویچ نگاه کرد و گفت: «پالیکه را بفرستید. یگور میخایلوویچ لب ها را بدون نشان دادن دندان هایش کش داد؛ انگار لبخند بزند ولی حالت صورتش عوض نشد: «چشم، قربان.»

«او را پیش من بفرست.»

«چشم، قربان.»

ویگور میخایلوویچ به سمت دفتر راه افتاد.

دو

پالیکى شبیه هر آدم ناچیز و ژولیده‌ی دیگری بود و حتی از یک ده دیگر بود؛ نه حمایت نوکرها را داشت نه بقال نه مباشر نه کلفت‌ها. گوشه‌ی او خیلی داغان بود، صرف نظر از این که خودش با زن و بچه‌هایش بودند و مزاحمی نداشتند.

گوشه‌ها را ارباب مرحوم این طور ساخته بود: کلبه‌ی سنگی ده آرشینی و وسطش یک بخاری روسی و اطرافش کالیدور^۱ (به زبان نوکرها) بود و در هر گوشه با تخته‌ای کنجی ساخته بودند. این طور بگویم که جا خیلی کم بود خصوصاً در گوشه‌ی پالیکى که نزدیک در بود.

رخت خواب زن و شوهر شامل لحاف آجیده^۲ و بالش‌های چیت، نوب با بچه‌ی داخلش، میز کوچک با سه تا پایه — که روی آن می پختند، می شستند و اسباب خانه را می گذاشتند و میز کار پالیکى هم به حساب می آمد (او دام پزشکی بود) —، چلیک‌های چوبی، لباس‌ها، مرغ‌ها، گوساله و خودشان هفت نفری همه‌ی گوشه را پر می کردند و جای جنییدن هم نمی ماند اگر اجاق مشترک وجه چهارم را تقدیم نمی کرد. روی این دیوار بخاری روسی هم اسباب و وسایل می گذاشتند و هم مردم می خوابیدند. اگر این دیوار بخاری نبود خروج به جلوخان هم غیر ممکن می شد.

شاید این چیزها نایست می بود؛ در اکتبر هوا سرد می شد و تنها لباس گرم‌شان یک پوستین بود برای کل هفت نفر. اما به جایش بچه‌ها می توانستند با دویدن خودشان را گرم کنند و بزرگ‌ترها با کار کردن، باقی هم با رفتن روی بخاری که تا ۴۰ درجه گرما داشت.

۱. اصل لغت کریدور به معنای دالان یا راهرو است.

۲. نوع خاصی از پنبه‌دوزی.

با این تعاریف، زندگی در چنین شرایطی ترسناک به نظر می آید اما برای آن‌ها اهمیتی نداشت، زندگی ممکن بود.

آکولینا همه‌ی کارهای نظافت و شست و روب را خودش انجام می داد، همه‌ی لباس‌های شوهر و بچه‌هایش را می دوخت، نخ کرباس‌ها را خودش می تابید و می رسید و پارچه را می بافت و توله می کرد. روی اجاق-بخاری مشترک غذا می پخت، با همسایه‌ها فحش پرانی می کردند، با هم غیبت می کردند.

جیره نه تنها برای بچه‌ها کافی بود بلکه چیزکی هم برای گاو می ماند. هیزم رایگان بود، خوراک دام هم همین طور. یونجه هم از اصطبل نصیب‌شان می شد. یک باغچه‌ی سبزیجات داشتند. گاو‌شان زایمان کرده بود و مرغ‌های‌شان هم بودند.

پالیکای در اصطبل مشغول بود. دو اسب جوان را تیمار می کرد و خون اسب‌ها و احشام را فصد می کرد، سم آن‌ها را تمیز می کرد، نفخ‌شان را می گرفت و مرهم با فرمولای سیون مخصوص خودش را تجویز می کرد و در ازای این‌ها پول نقد و وسیله گیرش می آمد.

جو دوسر اربابی هم می ماند. دهقانی در ده بود که هر ماه به طور مرتب حدود نه کیلوگرم گوشت گوسفند را با دو بسته جو دوسر معامله می کرد.

زندگی ممکن بود اگر رنج روح نمی بود. بله، اندوه برای تمام خانواده بزرگ بود. پالیکای در دوران جوانی در ده دیگری در یک مؤسسه‌ی پرورش اسب کار می کرد. مهتری که به او افتاد دزد درجه یک تمام آن ناحیه بود؛ او را تبعید کردند. پالیکای پیش همچنین مهتری شاگردی کرد و از سنین جوانی به این جور هرزروی‌ها عادت کرد و بعدها با این که خوشحال می شد ترکش کند اما نمی توانست. او مرد جوان و ضعیفی بود، پدر و مادری نداشت و کس دیگری را هم نداشت که تعلیمش بدهد. پالیکای به مشروب روی خوش نشان می داد ولی آن جایی را که بدی خوابیده بود خوش نمی داشت.

تسمه باشد، زین باشد یا قفل یا میله‌ی لولا یا چیزی گران تر، همه‌شان پیش پالیکای ایلچ جای خود را داشتند. همه جا افرادی بودند که این چیزها را قبول کنند و توافقی با مشروب یا پول تاخت بزنند.

این جور درآمدها راحت‌ترین هستند؛ به قولی نه آموزش می خواهد، نه تلاش می خواهد، هیچی نمی خواهد و اگر یک بار طعمش را بچشی کار دیگری دلت نمی خواهد

انجام بدهی. فقط یک چیزش خوب نیست؛ هرچند همه چیز راحت و مفت به دست می‌آید و زندگی دلنشین می‌شود ولی یکهو یکی از آدم‌های خبیث با این پیشه کنار نمی‌آید و هر چه بردی را از دماغت درمی‌آورد و زندگی کوفت می‌شود.

همین برای پالیکی رخ داد. پالیکی زن گرفت و خدا به او رحمت عطا کرد؛ زنش، که دختر یک دامدار بود، کدبانویی سر حال و عاقل و کاری از آب درآمد. فرزندان زیادی برایش آورد یکی از آن یکی بهتر.

پالیکی حرفه‌اش را کاملاً کنار نگذاشته بود و همه چیز خوب پیش می‌رفت. ناگهان بدشانسی آورد و گیر افتاد. تازه سر هیچ و پوچ هم گیر افتاد. افسار چرمی دهقانی را کش رفته بود، پیدایش کردند، کتکش زدند، به گوش خانم رساندند و شروع به پاییدنش کردند. باز برای سومین بار گیر افتاد. مردم آبرویش را بردند، مباشر او را با سربازی فرستادن تهدید کرد، خانم او را توبیخ کرد، زنش شروع کرد به غصه خوردن و گریه کردن، همه چیز کاملاً زیر و رو شد.

او مرد مهربانی بود، پست فطرت نبود. فقط ضعیف بود، مشروب را دوست داشت و چنان وابستگی عمیقی پیدا کرده بود که هیچ جوهره نمی‌توانست ترک کند. وقتی مست برمی‌گشت زنش شروع می‌کرد به سرزنش کردنش حتی شده بود او را کتک بزند. او هم گریه می‌کرد و می‌گفت: «من بدبختم. مردم بگویند باید چه کار کنم؟ چشمم دریابید ترکش کنم. من هم این را نمی‌خواهم.»

می‌دید بعد چند ماه دوباره از خانه رفته، سیاه‌مست شده و یکی دو روزی غیبتش زده است. مردم نتیجه می‌گرفتند که از یک جایی پول دستش می‌آید که می‌رود یللی تللی. آخرین کارش ساعت‌های دفتر بود. در دفتر ساعت دیواری قدیمی‌ای آویزان بود که خیلی وقت بود کار نمی‌کرد. این طور پیش آمد که تنهایی وارد دفتر که درش باز مانده بود شد. ساعت به مذاقش خوش آمد، از روی دیوار برداشتش و در شهر فروخت.

انگار که عمدی در کار باشد، خرده‌فروشی که ساعت را به او فروخته بود فامیل سببی یکی از نوکرها از آب درآمد و برای عید به ده آمده بود و موضوع ساعت را برای شان تعریف کرده بود. اهالی پی موضوع را گرفتند انگار که مهم باشد، به‌ویژه که مباشر از پالیکی خوشش نمی‌آمد. بالاخره پیدایش کردند و کف دست خانم گذاشتند. خانم پالیکی را احضار کرد. پالیکی با احساس و تأثیر بار به پایش افتاد و به همه چیز اعتراف

کرد، همان جور که زنش یادش داده بود. همه‌اش را خیلی خوب اجرا کرد. خانم شروع کرد به متقاعد کردن پالیک، گفت و گفت، خواند و خواند: از خدا، از حسن اخلاق، از زندگی پس از مرگ، از زن و بچه‌ها تا این که او را گریه انداخت.

«تورا می‌بخشم فقط به من قول بده که در آینده هرگز تکرارش نکنی.»

«هرگز! آلا خون والا خون بشوم! جوان مرگ بشوم!»

پالیک این‌ها را گفت و با حزن گریه کرد. خودش را به خانه رساند و در خانه مظلومانه کل روز زار زد و روی بخاری دراز به دراز افتاد. از آن زمان تا الآن یک بار هم ظنی متوجه پالیک نبوده است.

فقط زندگی‌اش از رنگ‌ورو افتاد. مردم به او به چشم یک دزد نگاه می‌کردند و زمان سربازگیری که رسید همه او را نشان کردند.

همان‌طور که قبلاً گفته شد پالیک دام‌پزشک تجربی بود. این که چه‌طور ناگهان دام‌پزشک تجربی شد برای هیچ کس معلوم نبود و برای خودش هیچ معلوم نبود.

در مؤسسه‌ی پرورش اسبی که پیش مهتر تبعیدشده کار می‌کرد هیچ وظیفه‌ای جز تمیز کردن غرفه‌های اصطبل و گه‌گاهی نظافت اسب‌ها و آب بردن نداشت.

آن‌جا نمی‌توانست یاد گرفته باشد. بعدش بافنده بود، بعدش در باغ کارگری می‌کرد، رفتگری می‌کرد، بعد هم به آجر زدن محکوم شد، بعدش پیش یک تاجر اجیر شد. مشخص است که این‌جا هم آموزشی ندید. اما در آخرین خانه‌ای که اقامت داشت به نحوی به تدریج شهرت استعداد غیرعادی و حتی خارق‌العاده‌ی او در دام‌پزشکی تجربی گسترش یافت.

معمولاً اول یک بار حجامت می‌کرد، باز خون می‌گرفت، سپس اسب را زمین می‌زد و چیزی را در رانش دست‌کاری می‌کرد، بعد می‌خواست که اسب را زیر دستگاه^۱ ببرند و شروع به فصد پای حیوان می‌کرد تا خونریزی کند و به تقلاها و جیغ‌های اسب توجهی نمی‌کرد و می‌گفت که این به معنای خالی شدن خون کثیف است. بعد به دهقان توضیح می‌داد که کشیدن خون از هر دو رگ برای «سبکی بیش‌تر» ضروری است و با نیشتری کند و چکش چوبی شروع به کوبیدن می‌کرد و سپس با یکی از شال‌های زنش از زیر شکم

۱. دستگاه در این متن، یک وسیله‌ی مخصوص (مانند غل و زنجیر) برای ثابت نگه داشتن اسب است. دام‌پزشکان، نعلبندان، یا پرورش‌دهندگان اسب از آن برای معاینه، درمان، نعل‌بندی یا سایر اقدامات با امنیت کامل استفاده می‌کنند.

اسب تا روی دنده‌ها را می کشید و می بست. در آخر روی همه‌ی زخم‌ها زاج^۱ می پاشید و با محتویات شیشه آن‌ها را می خیساند. داخل شیشه هرازگاهی دل‌خواهی چیزی که به ذهنش می‌رسید اضافه می‌کرد. و در نهایت هر چه قدر بیش تر اسب‌ها را شکنجه می‌کرد و می‌کشت، بیش تر به او اعتماد می‌کردند و اسب‌های‌شان را پیش او می‌آوردند. آقایان، بنا به ادراک من، به هیچ‌عنوان شایسته نیست به برادرمان پالیکه بخندیم. روش‌هایی که او برای القای اعتماد به کار می‌برد همان‌هایی بودند که روی پدران‌مان تأثیر داشت، روی ما هم جواب می‌دهد و روی فرزندان‌مان نیز تأثیرگذار خواهد بود.

دهقان با شکم افتاده روی سر تنها مادیانش که نه تنها کل دارایی او بلکه تقریباً عضوی از خانواده‌اش است و با ترس و ایمان به چهره‌ی جدی و عبوس پالیکه و دست‌های ظریف با آستین‌های بالازدهی او نگاه می‌کند. همان دست‌هایی که به عمد زیرش را تا جایی که درد بگیرد می‌فشارد و با جسارت بدنی زنده را پاره می‌کند با این فکر پنهان در سر: «یا شانس و یا اقبال» و جووری نشان می‌دهد که می‌داند کجا خون هست کجا ماده هست کجا رگ خشک و کجا رگ تر قرار دارد، در حالی که بین دندان‌هایش کهنه‌ی شفاف‌بخش یا شیشه‌ی زاج قرار دارد.

دهقان تصورش را هم نمی‌تواند بکند که دست‌های پالیکه در تاریکی جهل بالا می‌آید تا پاره کند.

خود پالیکه هم نمی‌توانست این را انجام داده باشد. آن قدر سریع کشته می‌شدند که خودش را بابت قتل عمد مقصر نمی‌دانست.

شما را نمی‌دانم ولی من جزء به جزء همین حس را به دکتری دارم که به خواست من، عزیزترین‌هایم را شکنجه کرده بود. بیشتر و شیشه‌ی سفیدفام مرموز محتوی پودر سفید سمی کلرید جیوه و کلمات: چیلچاک^۲، بواسیر، حجامت، ماده و غیره و ذلک همان اعصاب، روماتیسم، ارگان و غیره، این طور نیست؟

این عبارت «جسارت آرزو داشتن و جرئت خطا کردن داشته باش... آمین!»^۳ بیش تر به پزشک‌ها و دام‌پزشک‌ها می‌خورد تا به شاعران.

۱. در طب سنتی از زاج برای ضد عفونی کردن استفاده می‌شود. م.

۲. نوعی بیماری در اسب‌ها. م.

۳. در متن اصلی به زبان آلمانی آمده و روسی‌اش زیرنویس شده:

Дерзай заблуждаться и мечтать! / Wage du zu irren und zu tr... , umen!

در همان شبی که شورا برای انتخاب سرباز جلو دفتر در تیرگی سرد شب اکتبر سروصدا می کرد، پالیکای لبه‌ی تخت کنار میز نشسته بود و روی آن بطری‌های داروی اسب را که خودش هم نمی دانست چیست، می گذاشت.

دراشکنه^۱، گوگرد، نمک گلوبر^۲ و علف بود. این علف‌ها را خود پالیکای جمع کرده بود با این ذهنیت که این علف برای تنگی نفس اسب‌ها خیلی مفید است و تجویز آن را برای سایر بیماری‌ها نیز خالی از فایده نمی یافت.

بچه‌ها دیگر خوابیده بودند، دوتا روی بخاری، دوتا روی تخت و یکی در گهواره‌ای که آکولینا کنارش نشسته بود و نخ می ریسید. ته مانده‌ی شمعی که از شمع بدسوخته‌ی اربابی باقی مانده بود در یک جاشمعی چوبی روی پنجره قرار داشت و برای این که شوهر به مشغله‌ی مهمش برسد، آکولینا بلند شد و با انگشتانش فتیله را اصلاح کرد.

آزاداندیشانی وجود داشتند که پالیکای را دام پزشکی به درد نخور و انسانی پوچ می دانستند. بقیه که اکثریت بودند او را آدم خوبی نمی دانستند ولی عقیده داشتند در کارش استاد بزرگی است. آکولینا هم علی‌رغم این که اغلب اوقات شوهرش را دعوا می کرد و حتی کتک می زد، او را بدون تردید دام پزشک و انسانی درجه یک می دانست. پالیکای با مشتش علفی ادویه‌طور را پاشید. او از ترازو استفاده نمی کرد و درباره‌ی آلمانی‌هایی که همه چیز را وزن می کردند با تمسخر نظر می داد و می گفت: «این جا

۱. ماده‌ای سمی که از ترکیب کلر و جیوه یا ترکیب جیوه و سم الفار (مرگ موش) به دست می آید.
۲. بلورهای شفاف بزرگی به شکل منشور دارد. مزه اش شور و تلخ است. روی زبان آب می شود، در آتش نمی سوزد، در معرض هوا تبخیر می شود. اسم‌های دیگر آن میرابیلیت، نمک سیبری، گوجید و سولفات سدیم است.

داروخانه نیست!»

پالیکى ادویه‌های توى دستش را تکانى داد و تخمین زد، به نظرش کم آمد و ده برابرش را اضافه کرد. با خودش حرف می‌زد: «همه را می‌ریزم، بهتر اثر کند.»

آکولینا به صدای آقایش سریعاً سر برگرداند و منتظر امرش بود اما وقتی دید چیزی مربوط به او نیست، شانه بالا انداخت. او فکر کرد: به‌به چه زرنگ! از کجاشش درمی‌آورد؟! و دوباره شروع به ریسیدن کرد.

کاغذی که با آن ادویه می‌ریخت زیر میز افتاد. این از نگاه آکولینا دور نماند و داد زد: «آنیوتکا، می‌بینی از دست پدرت افتاد، برش دار.»

انیوتکا پاهای برهنه‌ی ظریفش را از زیر لحافی که او را در بر گرفته بود درآورد و مثل بچه‌گربه به زیر میز خزید و کاغذ را برداشت و گفت: «بگیرید پدرجانم و با پاهای یخ‌زده دوباره در رخت‌خواب مخفی شد. خواهر کوچک‌ترش که نمی‌توانست حروف را درست تلفظ کند با صدای خواب آلودی جیغ کشید: «چلا هل می‌دی؟»

آکولینا یک کلمه تشر زد: «با شمام!» و هر دو کله زیر لحاف قایم شدند. پالیکى درحالی که در بطری را می‌بست به سخن آمد: «سه روبل خواهند پرداخت. اسب را معالجه می‌کنم، اسب! ارزان است.»

اضافه کرد: «باید برایش سرودست بشکنند. آکولینا برو از نیکیتا تنباکو قرض کن، فردا پس می‌دهم.»

و از تنبانش چپق سابقاً رنگ و نقش‌داری از جنس زیرفون درآورد که به جای دهانی سرلوله‌اش را با موم قرمز پوشانده بودند و مشغول چاق کردن چپق شد.

آکولینا دوک را رها کرد و بدون گیر کردن — که کار مشکلی هم بود — خارج شد. پالیکى کمد را باز کرد و بطری‌ها را گذاشت و پیک خالی را بالا انداخت، و دکایی در کار نبود. روترش کرد ولی وقتی زنش تنباکو را آورد، چپقش را پر کرد، روشن کرد و روی تخت نشست، چهره‌اش با غرور و رضایت مردی که وظایف روزانه‌اش را به اتمام رسانده درخشیدن گرفت. آیا او به این که فردا چه طور زبان اسب را بگیرد و این معجون عجیب را در دهانش بریزد فکر می‌کرد یا این که چه طور هیچ‌کس تقاضای آدم به دردبخور و لازم را رد نمی‌کند و دقیقاً به همین خاطر نیکیتا تنباکو فرستاده بود.

خوش و خرم بود که یکهو در، که فقط به یک لولا آویزان بود، چهارتاق باز شد و

دخترک بالانشین وارد گوشه شد، دومی نه بلکه سومی، کوچک‌ترین دختر بود که برای خبر فرستادن نگهش داشته بودند.

بالا هم همان‌طور که در جریان‌اید به خانه‌ی ارباب می‌گفتند، گرچه در پایین قرار داشت.

آکسیوتکا — اسم دخترک بود — همیشه مثل گلوله پرواز می‌کرد، دست‌هایش خم نمی‌شدند، بنا به سرعتش مثل آونگ به عقب و جلو تاب می‌خوردند. گونه‌هایش مدام سرخ‌تر از لباس سرخش بودند و زبانش همواره همان‌قدر سریع می‌جنبید که پاهایش. داخل اتاق خزید و به دلیل نامشخصی بخاری را گرفت و شروع به تاب خوردن کرد و انگار تصمیم دارد که قطعاً بیش‌تر از دویاسه کلمه در هر بار تلفظ نکند، ناگهان با حبس نفسش عبارات زیر را خطاب به آکولینا ادا کرد: «خانم امر کردند که پالیکای ایلچ در حال روانه‌ی بالا شود، امر کردند... (خاموش شد و به‌سختی نفس تازه کرد) یگور میخالیچ پیش خانم بودند، درباره‌ی سربازها حرف می‌زدند و از پالیکای ایلچ هم اسم بردند... آودوتیا میکولونا امر کردند در حال روانه بشوی. آودوتیا میکولونا امر کردند... (دوباره نفس گرفت) در حال روانه بشوی.»

آکسیوتکا چند لحظه به پالیکای به آکولینا و به بچه‌ها، که سرشان را از زیر پتو درآورده بودند، نگاه کرد. پوست گردویی که روی بخاری افتاده بود را به طرف آنیوتکا پرت کرد و با تکرار «در حال روانه شو» مثل باد از اتاق خارج شد و آونگ‌ها با سرعت همیشگی در عرض خط دوی او به اهتزاز درآمدند.

آکولینا دوباره بلند شد و چکمه‌های شوهرش را بیرون آورد. چکمه‌ها مدل چکمه‌ی سربازی بودند، زشت و پاره‌پوره. سرداری^۱ را از بالای بخاری برداشت و به پالیکای داد بدون این‌که نگاهش بکند و پرسید: «ایلچ، پیراهنت نمی‌خواهی عوض کنی؟»

پالیکای جواب داد: «نچ.»

آکولینا حتی یک دفعه هم به صورت پالیکای نگاه نکرد، پالیکای هم ساکت کفش و لباسش را پوشید و چه خوب که آکولینا نگاهش نمی‌کرد. رنگ صورتش بدجور پریده بود، فک پایش می‌لرزید و در چشمانش جلوه‌ای از مظلومیت، تسلیم و ادبار ظاهر

۱. Кафтан، که می‌توان به آن کلیجه یا نیم‌تنه نیز گفت، لباس بلند مردانه‌ای است که روی بقیه‌ی لباس‌ها می‌پوشیدند. -م.

شد، که فقط در مردمان مهربان، ضعیف و مقصر دیده می شود.
مویش را شانه زد و خواست خارج شود که زنش نگهش داشت و نوار تافته‌ی پیراهنش را، که روی قبا آویزان بود، درست کرد و کلاهش را روی سرش گذاشت.
صدای زن نجار از پشت تیغه شنیده شد: «چی شده پالیکِی ایلِیچ، خانم شما خواسته اند؟»

همان صبح زن نجار و آکولینا بر خوردی جنجالی داشتند؛ سر این که بچه‌های پالیکِی کوزه‌ی محلول خاکستر چوب^۱ او را پخش و پلا کرده بودند و حالا به محض شنیدن قضیه‌ی احضار پالیکِی خشنود شد: «بیخود نیست که!»

ضمناً او بانویی نکته‌سنج، باتدبیر و متلک‌پران بود. هیچ‌کس به خوبی او نمی توانست با حرف بسوزاند جوری که طرف را به اندیشه وادارد: «شاید می خواهند برای خرید به شهر بفرستند... (و ادامه داد) به گمانم آدم مطمئن را انتخاب می کنند و شما را می فرستند. آن وقت برای من هم یک گِیروانکه^۲ چای بخرید، پالیکِی ایلِیچ.»

آکولینا جلو اشک‌هایش را گرفت و لب‌هایش از شدت خشم مچاله شد. خیلی دلش می خواست که به موهای کثیف این زن نفرت‌انگیز چنگ بیندازد. اما وقتی چشمش به بچه‌هایش افتاد و یادش آمد که ممکن است آن‌ها یتیم شوند و او هم تبدیل به بیوه‌ی یک سرباز شود، زن نجار طعنه‌زن را از یاد برد، صورتش را با دست‌هایش پوشاند، روی تخت نشست و سرش روی بالش افتاد.

«نانانی، من روله کلدی (مامانی من روله کردی).» دخترک درحالی که پتورا از زیر آرنج مادرش در می آورد غرغر کرد.

آکولینا داد زد: «کاشکی همه‌تان می مردید! من شما را با بخت سیاه زاییده‌ام!»
و از دست همه و از این که مایه‌ی سرگرمی زن نجار شده بود، که هنوز خاکستر صبح را فراموش نکرده بود، زارزار گریه کرد.

۱. چند مشت خاکستر چوب را در آب ریخته، جوش می آورند و سپس صاف کرده و از محلول قلیایی به دست آمده برای نظافت و شست‌وشو استفاده می کردند. -م.

۲. مقدار وزنی معادل یک فونت روسی برابر با ۴۱۰ گرم. -م.

چهار

نیم ساعت گذشت. نوزادش شروع به جیغ زدن کرد. بلند شد و شیرش داد. دیگر گریه نمی کرد. صورت لاغر اما هنوز زیبایش را به روی دستانش تکیه داده بود و آرنجش روی زمین بود. به شمع که می سوخت خیره شده بود. به این فکر می کرد که چرا شوهر کرد؟ این همه سرباز برای چه لازم است؟ و این که چه طور حرف زن نجار را تلافی کند؟ به صدای پای شوهرش، اشک ها را پاک کرد و بلند شد تا به او راه دهد. پالیکه با حالتی برنده وارد شد، کلاهش را روی تخت انداخت، نفسش را بیرون داد و شروع به باز کردن کمر لباسش کرد.

«خب؟ چرا صدات زدند؟»

«همم... مشخص است. پالیکوشکا آخرین نفر است ولی وقتی پای کار مهمی در میان باشد، کی را صدا می زنند؟ پالیکوشکا را.»

«چه کاری؟»

پالیکه برای جواب دادن عجله ای به خرج نداد، چپق را روشن کرد و تفی انداخت:

«امر کردند که بروم پیش تاجر و پول ها را بگیرم.»

آکولینا پرسید: «پول بگیری؟»

پالیکه خنده ای زد و سرش را تکان داد.

«چه سخنران زبردستی است خانم! به من گفت که تو مورد اتهام بودی که آدم درستی نیستی ولی بدان که من به تو اعتماد دارم، بیش تر از اعتمادی که به هر کس دیگری می توانم داشته باشم. (پالیکه بلند بلند حرف می زد تا همسایه ها بشنوند) تو به من قول دادی اصلاح شوی و الآن بفرما، برای اثبات اعتمادم به تو می گویم که برو پیش تاجر،

پول‌ها را بردار و بیاور.»

من می‌گویم که خانم ما، می‌گویم که همه‌ی ما نوکر شما ایم و باید به شما مثل خدمت به خدا خدمت کنیم و برای همین من حس می‌کنم که می‌توانم هر کاری به نفع شما انجام دهم و نه از سر اجبار، بلکه از روی وظیفه. هر امری بفرمایید الساعه انجام می‌دهم چون من برده‌ی شما هستم. (و دوباره همان خنده‌ی مخصوص آدم ضعیف، مهربان و مقصر در صورتش ظاهر شد.)

خانم می‌گوید که خب چه می‌گویی؟ صادقانه از پسش برمی‌آیی؟ می‌گوید که متوجه‌ی تقدیر تو به این کار وابسته است؟

گفتم: «چه‌طور می‌توانم نفهمم که من می‌توانم از پسش بریایم یا نه؟ هر چند پشت سرم بد می‌گویند و به هر چیزی می‌توانند متهم کنند اما من هرگز نمی‌توانم برخلاف منفعت شما حتی فکر بکنم.»

آن‌جور که حرف زد، معلوم بود که کاملاً نرم شده بود. می‌گوید که تو دست راست من می‌شوی. (پالیکى ساکت شد و همان لب‌خند کذا روی چهره‌اش باقی ماند.) من خوب بلدم چه‌طور با آن‌ها حرف بزنم. یک زمانی که من هنوز روزمزد بودم، چه برخوردی داشتم! فقط بگذار من باهاش حرف بزنم چنان پاچه‌خواری می‌کنم که مثل ابریشم شود. آکولینا باز سؤال کرد: «خیلی پول است؟»

پالیکى با بی‌اعتنایی جواب داد: «۳/۵ هزار روبل.»

آکولینا سرش را تکانی داد: «کی می‌روی؟»

«امر فرمودند فردا. فرمود که هر اسبی خواستی بردار، به دفتر سری بزن و بعد هم برو خدا به همراهت.»

آکولینا درحالی که ایستاده بود و خاج می‌کشید گفت: «خدا خیرت بدهد.»

آستین شوهرش را گرفت و گفت: «خدا یارت باشد، ایلپیچ.»

این را زیرلبی گفت که از پشت تیغه شنیده نشود: «ایلپیچ به من گوش کن. محض رضای خدا و مسیح، خواهش می‌کنم موقع رفتن به صلیب قسم بخوری که یک قطره هم نمی‌نوشی.»

«با آن همه پول، دیوانه‌ام مست کنم؟»

قهر کرد و گفت: «حسابی به گوشت خوانده‌اند. بدبختی داریم ها!»

ساکت شد و زد زیر خنده و اضافه کرد: «باید دختر ارباب باشد. من این جوری جلو
او، جلو خانم ایستاده بودم کنار آینه و دختر ارباب هم آن جا پشت در بود و می نواخت.
عجب می نوازد؛ بالا می برد، اوج می دهد و خیلی روان تنظیمش می کند. من هم اگر
می نواختم به پایش می رسیدم. هربار هم می رسیدم. من در این کارها حرف ندارم. فردا
پیرهن تمیز به ام بده.»
و خوش و خرم رفتند بخوابند.